



بهرگل و غول بزرگ قشنگ قوی همه چیزدان

• فاطمه سرمشقی • تصویرگر: مینم موسوی

بهرگل آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد و می‌گوید: «من غول گندمی زشت دوست ندارم. دلم یک غول خوشگل می‌خواهد.» غول بزرگی زشت، نگاه غمگینی به بهرگل می‌اندازد. دود می‌شود و به چراخ جادو برمی‌گردد.

بهرگل چراخ جادو را دوبلاه برمی‌دارد. دستش را رویش می‌گذارد و این بلا آرزو می‌کند زیباترین غول دنیا از آن بیرون بیاید. چراخ جادو کمی تکلن می‌خورد و یک غول خوشگل و ریزه میزه از آن بیرون می‌پرد. بهرگل غول را بین دستهایش می‌گیرد و می‌گوید: «تو که خیلی کوچولو موجولوی، آنقدر کوچک و ضعیف که نمی‌توانی هیچ آرزوی را برآورده کنی.»

غول می‌گوید: «درست است خیلی کوچولویم ولی نگاه کن چقدر خوشگل و بله‌هایم. تازه وقتی می‌خندم لپهایم چال می‌افتد.»

بهرگل اخزمی کند و می‌گوید: «من غول ریزه میزه، ضعیف و بتمکنمی خواهم.»

غول کوچک خوشگل، بغض می‌کند. دود می‌شود و به چراخ جادو برمی‌گردد.

بهرگل دستش را روی چراخ می‌گذارد و می‌گوید: «غولی می‌خواهم که بتواند همه‌ی آرزوهایم را برآورده کند.»

چراخ جادویی می‌لرزد و این بلا غولی از آن بیرون می‌آید که نه خیلی بزرگ است و نه خیلی کوچک. نه خیلی زشت است و نه خیلی قشنگ. نه خیلی ضعیف است و نه خیلی قوی. بهرگل از غول می‌پرسد: «تو می‌توانی آرزوهای من را برآورده کنی؟»

بهرگل همین که بیدار می‌شود، هنوز چشم‌هایش را بلز نکرده. زیر لب می‌گوید: «امروز تولدم است، پس باید با روزهای دیگر فرق داشته باشم.» چند دقیقه بعد مادر مثل هر روز صدایش می‌کند تازودتر صحنه‌اش را بخورد و حاضر بشود تا از سرویس مدرسه جانماید.

بهرگل خمیلهای می‌کشد و از جامی پردم مثل همیشه که نه! اما مثل بیش تر روزهای سرویس جامی مانده و مجبور می‌شود پیلاه به مدرسه برود. خیبلان همان خیبلان همیشگی است و همان آدمهای همیشگی با سرعت و بی خیال از کنارش می‌گذرند؛ درست مثل روزهای قبل. بهرگل برای این که حداقل یک چیز باقیه روزهای فرق داشته باشد، به جای پیداهرو، روی جدول کنار خیبلان می‌رود و تصمیم می‌گیرد قدم‌هایش را تارسیدن به مدرسه بشمارد. به قدم صد و سی و هفتمن که می‌رسد، چشم‌ش به چیزی می‌افتد که نه جوی و کنار جدول برق می‌زند. خم می‌شود و برای اوکین بلا در زندگی اش یک چراخ جادویی واقعی می‌بیند. درست شیوه همان چراخ جادوهایی که قبلا در فیلم‌های دیده بود.

بهرگل چراخ را برمی‌دارد، روی آن دست می‌کشد و آرزو می‌کند بزرگ‌ترین غول دنیا از آن بیرون بیاید.

چراخ محکم نکان می‌خورد و یک غول بزرگ زشت می‌پرد بیرون. بهرگل وحشت می‌کند، چراخ را پرت می‌کندزمین و زیر لب می‌گوید: «الآن همه‌ی خانه‌هار اخراب می‌کند و شهر را به هم می‌ریزد.» غول خم می‌شود و می‌گوید: «در خدمت گزاری حضرم قربان.»

خودت بهترین آرزویت را پیدا کنی.»
 بهلار گل اخم می‌کند و می‌گوید: «من غول خنگ نمی‌خواهم. غولی
 می‌خواهم که همه چیز را بداند؛ حتی بهترین و مهم‌ترین آرزویم را.»
 غول خنگ گریه می‌کند، دود می‌شود و به چراغ جلو برمی‌گردد.
 بهلار گل دستش را روی چراغ می‌گذارد و آرزو می‌کند این بلر
 همه‌چیزدانترین غول دنیا از آن بیرون بیاید. غولی که بداند بهترین
 آرزویش چیست. اما هر چه منتظر می‌ماندیگر غولی از چراغ جادو
 بیرون نمی‌آید.

غول لیخند می‌زند، جلوی بهلار گل تعظیم می‌کند و می‌گوید: «من
 فقط می‌توام یک آرزویت را برآورده کنم. حواس است راجمع کن که
 بهترین آرزویت را انتخاب کنی.»
 بهلار گل از خودش می‌پرسد: «اما بهترین آرزوی من چیست؟»
 کمی فکر می‌کند، چشم‌هایش را می‌بندد و به غول می‌گوید: «فهمیدم.
 آرزوی کنم خودت بفهمی بهترین آرزویم چیست و همان را برآورده
 کنی.»
 غول از جامی پرد و فریاد می‌زند: «غولها این چیزها را نمی‌دانند. باید

